

بانو عصمت خداداد حسینی ۳۵ سال در خانه‌ای ساده، ناشناس زندگی می‌کرد

## بی بی محله ایثارگران مادر رئیس جمهور بود

خانم! فکرمی‌کنید پسران ما را ببخشید؟ بی بی، نگاه بی رمقش را به من دوخت و آه سردی کشید. دوباره حواسش رفت بی تلویزیون و پسرش که مردم قم، بدرقه اش می‌کردند.

### \* تاسر سفره نمی نشستیم، غذای خود

در حیاط، زن جوانی، میهمانان را پذیرایی و بدرقه می‌کرد. او خودش را سیده رقیه موسوی معرفی کرد که ۱۰ سال است صبح تا شب مراقب بی بی است. افتخارش هم این بود که با آقای رئیسی و مادرش به کربلا و خانه رئیس جمهور در تهران رفته است. از موسوی پرسیدم: آخرین بار کی با آقای رئیسی حرف زدی؟ گفت: دو روز قبل از شهادت تماس گرفتند و گفتند برای میلاد امام رضا<sup>(ع)</sup> به مشهد می‌آیند. پرسیدم: با ایشان که حرف می‌زدی، تکیه کلامشان چه بود؟ حرف خاصی می‌زدند که در ذهنم مانده باشد؟ موسوی گفت: همیشه دعا می‌کردند و می‌گفتند اجرت را خانم فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> بدهد که مراقب مادرم هستی. از داخل خانه صدای شیون بی بی و گریه حاضران به گوش می‌رسید. رقیه خانم سرش را انداخت پایین و ادامه داد: همیشه می‌گفتند بچه هایتان را طوری تربیت کنید که سر باز اسلام باشند و احترام پدر و مادرشان را نگه دارند. آن طور که موسوی می‌گفت، آقای رئیسی هفته ای یک بار برای سرکشی به مادرش می‌آمد. قبلش هم می‌رفت حرم؛ گاهی وقت ناهار می‌رسید. همراه من سفره را پهن و جمع می‌کرد. این طور نبود که بنشیند و جلوی سفره پهن کنند. تا من سر سفره نمی نشستیم، غذا نمی‌خورد. اگر الان اینجا بود، حتما تا جلودر، شمارا همراهی می‌کرد. نمی‌گذاشت در بسته باشد. می‌گفت مردم نباید اذیت شوند. وقتی می‌آمد، بیشتر از یک ساعت نمی‌ماند. مدام نگران دو مأمور محافظ جلودر بود و می‌گفت زودتر بروم؛ این بنده‌های خدا گناه دارند. خسته می‌شوند، بیرون در هنوز مردم منتظر بودند تا نوبتشان شود. هیچ کدامشان گلایه نمی‌کردند. صبوری می‌کردند. مدام به هم می‌گفتند: حق دارند؛ خانه کوچک است. مجبوریم دوسه نفری برویم و ایشان را ببینیم و برگردیم. تمام راه به تصورم از شهید جمهور قبل از دیدن مادرشان فکر می‌کنم. به این حجم از سادگی و ساده زیستی، به همسایه‌هایی که تا دوروز پیش، مادر رئیس جمهورشان را نمی‌شناختند.

روی دیوار سمت راست، تلویزیون کوچکی را دیدم که بی بی از آن مراسم تشییع پسرش را نگاه می‌کرد. دور تا دور خانه، عکس آیت الله رئیسی در زمینه‌ای مشکی به چشم می‌خورد. معلوم بود همین روزها به دیوار چسبانده شده است. پنکه ایستاده، جاروبرقی کوچک، دوسه عدد پشتی و چند وسیله دیگر، لوازم توی هال را تشکیل می‌داد. وجود حمام توی آشپزخانه و آب‌گرم‌کن منبعی نشان می‌داد خانه قدیمی‌ساز است. کنار آشپزخانه یک اتاق قرار داشت. آن سوی هال، تصویر آقای رئیسی در قابی مشکی بالبخندی روی صورت به چشم می‌خورد. مقابل عکس، حلو و خرما گذاشته بودند پسر جوانی آمد و روی بی بی را بوسید. گفتند نوه اش است. بی بی به نوه اش گفت: «راهش را ادامه بدهی. خب؟» پسر جوان که کت و شلوار سرمه‌ای به تن داشت، سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «چشم بی بی.»

پیرزن مدام ناله می‌کرد. بینش خدارا صدای زد. گاه وقتی اسم پسر شهیدش را از تلویزیون می‌شنید، صدای گریه اش خانه را برمی‌داشت. عکاس لنز دوربینش را به سمت بی بی تنظیم کرد. بی بی آرام گفت: این همه سال نگذاشتم کسی من را بشناسد؛ حالا می‌خواهند من را بشناسند؟ تابوت حامل پیکر رئیس جمهور روی دوش سربازان وطن وارد قم شده بود. تلویزیون مدام از او و همراهان شهیدش حرف می‌زد. بی بی گفت: پسر رفت برای مردم کاری انجام بدهد؛ پس چرا برنگشت؟ روی میبل مقابل تخت، زنی که بی شباهت به بی بی نبود، در سکوت اشک می‌ریخت. دختر جوانی هم چادرش را روی صورت کشیده بود و گریه می‌کرد. آن‌ها بی بی طاهره، خواهر کوچک آقای رئیسی و دخترش بودند. بی بی از دخترش پرسید: پسر آمد مشهد شد؟ دخترش با بغض گفت: نه مادر، داداش در قم است. مردم دارند با او وداع می‌کنند. بی بی طاهره دوروز پیش از میلاد امام رضا<sup>(ع)</sup> از تهران برای زیارت و دیدار مادر به مشهد آمده بود که با شهادت برادر غافل‌گیر شد. لحظاتی بعد صدای ضجه بی بی که برنگشتی مادر؟ امام رضا<sup>(ع)</sup> خواست بروی پیشش؟ همه خانه را صدای شیون و گریه برداشت. دوباره بی بی گفت: کجا بودی؟ کجارتی مادر؟ بمیرم الهی برایت مادر! تو باید در عزای من، سیاه می‌پوشیدی مادر! وقت خدا حافظی به بی بی گفتیم:

محبوبه فرامرزی - دو روز از سقوط بالگرد رئیس جمهور گذشته بود که فیلمی در فضای مجازی پربازدید شد. آن فیلم پیرزنی را نشان می‌داد که با واگر دور اتاق راه می‌رفت و گریه می‌کرد. دورش را هم چند زن گرفته بودند. او مدام خدارا صدای زد. بعد هم گفت «پسرم نرفته برای مقام و منصب؛ او برای مملکت رفته (شهید شده)». آن زن بی بی عصمت خداداد حسینی مادر رئیس جمهور بود. زندگی ساده ایشان آن هم در محله‌ای کارگرنشین خیلی دور از ذهن می‌آمد. همان روز برای دیدن بی بی به خیابان ایثارگران ۲۰ رفتم. وقتی رسیدم که ایشان حالشان خوش نبود. یک ساعتی منتظر ماندم تا نمازشان را بخوانند و کمی استراحت کنند.

### \* گریه‌های بی امان بی بی

بالاخره اجازه دادند چند دقیقه ای بروم و بی بی را ببینم. به این شرط که سؤالی از او نپرسم. گفتند بی بی از صبح چند بار از هوش رفته است. گفتند نای حرف زدن ندارد. گفتند با آمبول آرام بخش توانسته اند سر پا نگهش دارند. در آن شرایط در خانه کوچک بی بی خبرنگاری بودم که باید در سکوت فقط نگاه می‌کردم. خانه بی بی شمالی است. در ورودی، حیاطی کوچک قرار داشت که یک ماشین به زور در آن جامی شد و بعد فضای هال که نورش را از پنجره کوچکی می‌گیرد. سر ظهر توی خانه چراغ روشن بود و نور چندان ندانید. دو فرش ۹ متری کف هال پهن بود. زیربنای خانه روی هم چهل متر هم نمی‌شد. کاغذ دیواری با گل‌های صورتی یک طرف دیوار هال را پوشانده بود. یک میبل دو نفره کرم رنگ گوشه اتاق به چشم می‌خورد. آب‌گرم‌کن منبعی گوشه آشپزخانه دیده می‌شد. یک میز ناهار خوری شش نفره کنار هال پشت تخت بی بی قرار داشت. بی بی با چهره‌ای رنجور و چشمانی کم فروغ روی تخت نشسته بود. دوسه بالش پشتش گذاشته بودند که به آن تکیه داده بود. روسری پشمی سبزرنگی به سر داشت. چادری گل دار با زمینه مشکی و پیراهنی سیاه، لباس عزای بی بی بود. چشمم که به او افتاد، گوشه چادرش را بوسیدم و کنارش نشستیم. او آرام گریه می‌کرد و به تازه واردها خوشامد می‌گفت. صدای مارش نظامی به گوش می‌رسید. سرکه چرخاندم.

